



گذشت زمانه

بزرگ علوی



ketabtala

گذشت زمانه

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۸۹

گذشت زمانه بزرگ علوی

چاپ سوم: مهر ۱۴۰۰؛ نمونه‌خوان: مریم رئیس‌داناوی - حسن اصغری
لیتوگرافی: طیف‌نگار؛ چاپ: مهارت نو؛ شمارگان: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۳۲۴-۵
حق چاپ محفوظ است.



مؤسسه انتشارات نگاه «تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای زاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷
فروشگاه: خ کریمخان، بین ایرانشهر و ماهشهر، پ. ۱۴۰
تلفن: ۸۸۴۹۰۱۳۸-۸۸۴۹۰۱۹۵

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpubl@gmail.com

محتوی این نوشته‌ها شرح زندگی من نیست؛ در روزگار من حوادث مهمی رخ داده است:

انقلاب مشروطه، دوران کوتاه آزادی، انقلاب اکبر، نخستین جنگ جهانی، کودتای سوم اسفند، انقراض قاجاریه، استقرار رضا شاه، برقراری رژیم فاشیستی در آلمان، تمدید امتیاز شرکت نفت، جنگ دوم جهانی، ورود قوای شوروی و متفقین به ایران و تسلط نیروهای بیگانه در امور داخلی ایران، تشکیل حزب توده، نفوذ روزافزون ایالات متحد آمریکا در خاورمیانه، دوران حکومت مصدق و ملی شدن نفت، استبداد روزافزون محمدرضا شاه، جنگ سرد و تضاد شوروی و آمریکا و تأثیر آن در تمام جهان، انقلاب ایران، تشکیل دولت جمهوری اسلامی و جنگ ایران و عراق.

در این هشتاد سال زندگی، از این دگرگونیها سود برده و زیان دیده‌ام. در هر دوران وقایع در زندگی من تأثیر داشته‌اند. در هیچ مورد عامل نبوده‌ام. و اراده من کارساز نبوده است. نه سر پیاز بوده‌ام و نه ته پیاز. بنده‌خدایی بوده‌ام که می‌خواسته‌ام دو صبا در ملک ایران بزم.

Beirat zur Ausbildung persischer Schüler und Studenten in Deutschland

در سیاست دخالتی نداشته و همیشه از آن دوری جسته‌ام اما سیاست مرا در بر گرفته، در غرقاب پرت کرده و توانسته‌ام دست و پایی بزنم و خود را از ورطه نجات دهم.

پس قصدم شرح زندگی خودم نیست، بیشتر شرح تأثیر حوادثی است که زندگی مرا زیر و رو کرده، از راه بدر برده، به گوشه‌ای انداخته و رها کرده است. در اثر فراموشی، تسلسل خاطراتی وجود نخواهد داشت، آنچه در فکر و روح من مہر شده و مانده است به صورت یادداشت‌هایی ثبت می‌کنم به قصد این که گردش روزگار را بنمایانم.



در خانواده‌ای به دنیا آمدم که سیاست در آن حاکم بود. جد من آقا سید مجتبی گویا در بازار مروی دکان قنادی داشت. من او را ندیده‌ام، اما مرگ جدّام را به یاد دارم.

پدربزرگ من حاجی سید محمد صراف با نام خانوادگی علوی در دوره اول مجلس که بیشتر اعضای آن از طبقه متوسط الحال بودند وکیل مجلس شد. اسم مرا به احترام جدّم صدر خانواده مجتبی گذاشتند و چون او چندی پس از تولد من فوت کرد مرا به خاطر او آقا بزرگ نامیدند.

پدربزرگ من به قول خودش چند جوراب از بازار می‌خرید و دور و بر مسجد شاه و مسجد جمعه می‌فروخت، چند صد دینار منفعت می‌کرد و با این خرید و فروش کسب را شروع کرده بود. بعدها دکان صراف می‌باز کرد که تبدیل به تجارتخانه‌ای در تیمچه حاجب‌الدوله شد. در این حجره در روزهای تابستان که مدرسه نداشتم شاگردی می‌کردم، غلیان چاق می‌کردم، چائی فراهم می‌ساختم، نان می‌خریدم، دیزی به نانوائی می‌بردم و گاهی هم که حاجی آقا «پدربزرگم» مهمان داشت چلوکباب و دوغ و تخم‌مرغ و کره سفارش می‌دادم و پیغام به حاجی محمدتقی بنکدار و امثال آنها می‌بردم و می‌آوردم و کیف می‌کردم از این که با بازرگانان مهم آن دوران آشنایی به هم می‌زدم.

پدربزرگ من قند و شکر از روسیه وارد می‌کرد و در بازار می‌فروخت. آدرس تلگرافی خود را علوی تعیین کرد و همین اسم بعدها نام خانوادگی ما شد. از دایه‌ام شنیده‌ام که وقتی مرا در حیاط بیرونی در آغوش داشته است صدای توپ‌باران مجلس را می‌شنیده و از ترس به حیاطچه زیر پنجدری پناه می‌برده تا به من و خودش آسیبی نرسد.

از همان کودکی نامهای امثال حاجی امین‌الضرب و معین‌التجّار بوشهری، حاجی سیدنصرالله اخوی و سید جمال‌الدین واعظ را می‌شنیدم که در خانه پدر بزرگم به خصوص وقتی در حیاط بیرونی چهار هفته مجلس روضه‌خوانی بر پا می‌کرد و آنجا چادر می‌زدند، آمد و شد داشتند.

مادرم هر وقت ذکری از سید جمال‌الدین واعظ و یا تقی‌زاده می‌آمد آنها را بایی می‌خواند و عقیده داشت که آنها پدر من حاجی سید ابوالحسن را از راه بدر برده‌اند و آواره کرده‌اند. هر وقت صحبت تقی‌زاده پیش می‌آمد مادرم داستان قتل سید عبدالله بهبهانی را پیش می‌آورد.

من بچه چهار پنج‌ساله بودم که این مجتهد را کشتند. خانه‌اش از گذر ما چندان دور نبود. این حادثه غلغله‌ای در خانه ما راه انداخت.

میان دمکراتها و اعتدالیون بر سر گرفتن قرض از روسیه تزاری جدل بود و سید دشمن دمکراتها بود و آنها را به فساد اخلاق و بی‌دیانتی متهم می‌کرد. سردهسته آنها تقی‌زاده بود و پدرم و تمام افراد خانواده، به جز مادرم که او را بایی می‌دانست، هواخواه او بودند.

هرگز کشف نشد که محرک و عامل این قتل که بوده است. آن را به کمیته ستری، که باز منشأش به تقی‌زاده منتهی می‌شد، نسبت می‌دادند. مادرم پایش را توی یک کفش کرده بود که کار کار بایهاست و مقصودش این بود که محرک تقی‌زاده بوده. دیگران روسها و قفقازیها را متهم می‌کردند.

وقتی در برلن با سید جواد تقی‌زاده برادر سید حسن که کنسول ایران در برلن بود روبرو شدم شنیدم که او را قاتل دانسته‌اند.

در هر صورت تقی‌زاده را تکفیر کردند و او مجبور شد وطنش را ترک کند. اما برای مادرم بی‌هیچ دلیل منطقی و قانع‌کننده‌ای تا آن سالهای آخر زندگیش مسلم بود که همه بدبختیهای خانواده ما، خودکشی پدرم، آوارگی برادرم، به زندان افتادن من و مرگ دامادش حسن علوی همه زیر سر تقی‌زاده بوده است.

من تقی‌زاده را در سال ۱۹۲۲ در برلن دیدم. همه دانش‌آموزان و دانشجویانی که همراه پدرم به برلن آمده بودند، به ملاقات او رفتند. جنگ نخستین جهانی تمام

شده بود و همه متجددین دارا که از زمان مشروطیت دلیل واماندگی ایران را جهل و نادانی می‌دانستند و علم را وسیله پیروزی بر عقب‌ماندگی، فرزندان خود را به اروپا می‌فرستادند. در آن زمان آلمان از همه کشورها ارزانتر بود و جمعی از جوانان در برلن حضور داشتند. تقی‌زاده که در مجله کاوه نوشته بود «ایران باید جسماً و روحاً و ماداً و معنأً فرنگی مآب بشود» علمدار متجددین بود. او به قصد ترغیب همفکران خود که فرزندان خود را به اروپا بفرستند یک هیئت سرپرستی دانش‌آموزان و دانشجویان تشکیل داده بود که به زندگی و تحصیل آنها برسد و آنها را در رفع مشکلاتشان راهنمایی کند. ما این دستگاه را به اسم مختصر آن «بیرات» می‌خواندیم. پدرم همه ما همراهان را پیش تقی‌زاده فرستاد. چند نفر دانشجوی دیگر هم آنجا بودند و تقی‌زاده بر مبنای عقیده خودش از نظم و ترتیب و انضباط و پشتکار مردم آلمان صحبت کرد و ضروری می‌دانست که ایرانیان این خصائل را از آنها بیاموزند. یکی از دانشجویان که دو سه سال درس خوانده بود، اعتراض کرد که در این مملکت هم فساد رواج دارد. تقی‌زاده پرسید: چه فساد؟ دانشجو گفت، آدم می‌بیند که در کوچه‌ها دختران و پسران همدیگر را می‌بوسند. این جمله تقی‌زاده را هرگز فراموش نمی‌کنم که گفت: این چه فساد است اگر دختر و پسر همدیگر را دوست داشته باشند و ببوسند. بعدها وقتی از سفر تبعیدی پس از جنگ دوم جهانی به ایران برگشت و در خانه حکیم‌الملک زندگی می‌کرد، روزی صادق هدایت و مرا پیش خود خواند و مرا تشویق به ترجمه حماسه ملی ایران کرد که بعدها به کمک مالی او انتشار یافت.

پدربزرگ من تمام خانواده‌اش، پدر و عموها و عمه‌ام را دور خود جمع کرده بود و همه آنها در حیاطهای متصل به هم میان بازار کهنه‌چینها و بازار آهنگرها مسکن داشتند. حیاط بیرونی با یک حوض مربع مستطیلی در وسط و اتاقهایی در سه طرف آن یک نوع مهمانخانه برای مردان بود و زنها فقط زمانی که غریبه‌ها در آنجا نبودند اجازه و حق توقف داشتند. در طرف چهارم این حیاط اتاق کوچکی بود کنار در و از آنجا دالان سرپوشیده‌ای به کوچه منتهی می‌شد. در این خانه بابا قاپوچی که ما او را فقط بابا می‌خواندیم می‌نشست و تنها شبها در را می‌بست که

کسی داخل نشود، دور تا دور حوض شمشاد کاشته بودند، شمشادهایی تنومند. یادم می‌آید وقتی پدرم همراه حاج سیدنصرالله اخوی از اروپا برگشت دستور داد که این شمشادها را به شیوه درختان سان‌سوسی^۱ به یک اندازه هرس کنند تا تبدیل به دیواره سبزی گردد. بابا که این درختها را خود کاشته و پرورانده بود در غیاب پدرم گریه می‌کرد و می‌گفت:

«راضی بودم این دو بازوی مرا می‌بریدند و به این شاخه‌ها دست نمی‌زدند». سمت راست اتاق بابا از حیاط توسط راه‌پله‌ای به ایوانی منتهی می‌شد که در آن سالن بزرگی قرار داشت با اُرسیهای رنگ و وارنگ. سالن و دیوارهای آن با گچبری‌های زیبایی به صورت میوه و گل و شاخ و برگ به رنگهای صورتی و سبز و زرد آراسته شده بودند. در این سالن جلسه اداره‌های سیاسی دائر می‌شد. بازاربها، کارمندان، بازرگانان و سرشناسان جمع می‌شدند و دربارهٔ مشروطه و قانون و علم و صنعت گفتگو می‌کردند.

از مادرم مکرر شنیدم که همین حرفهای تالار روی ایوان بود که بچه‌های مرا آلاخون و والاخون کرد.

اما در این سالن فقط صحبت از مشروطه و علم و قانون و روس و انگلیس نبود. پدرم هر وقت پدر بزرگم در تهران نبود، مجالس عیش و نوش ترتیب می‌داد و دوستان جوانش را بدانجا دعوت می‌کرد و خوش می‌گذراند.

یک نیم‌شب دایه‌ام طویی مرا از دالانی که به حیاط اندرونی منتهی می‌شد بیرون آورد و من صدای ساز و آواز شنیدم و گفتم این عارف است که دارد می‌خواند.

این حیاط بیرونی مشوق تخیلات کودکانه‌ام بود.

بر بام اتاق پنج‌دربی که در روزهای روضه‌خوانی زنها پشت پردهٔ زنبوری می‌نشستند و از آنجا می‌توانستند به عزاداران بنگرند دودکشی بود که دور آن اتاقکی ساخته بودند. در اوایل تابستان دو لک‌لک که مادرم و دایه‌ام آنها را

حاجی لک لک می‌نامیدند بر فراز آن لانه می‌ساختند و من از خود می‌پرسیدم چطور آنها می‌توانند همه ساله به مکه بروند و زیارت کنند و به خانه‌اصلیشان برگردند و راه را گم نکنند!

زیر سقف هشتی دوم در اتاق بابا، چلچله‌ها در آغاز بهار لانه می‌کردند. من شیفته‌خانه‌سازی آنها بودم و ساعتها می‌توانستم بنشینم و به تکاپوی آنها بنگرم و عبرت بگیرم. زیر این ایوان و تالار زیرزمینی حوضچه‌ای بود که در تابستان همه ما بچه‌ها جمع می‌شدیم و کشتی می‌گرفتیم و ظهر تابستان را با خواب برگزار می‌کردیم.

چند خاطره خوش من از این حوضخانه داشتم. همه ما بچه‌ها و بزرگترها با هم بودیم، شوخی می‌کردیم، کشتی می‌گرفتیم، شاه و وزیر بازی می‌کردیم، ورق می‌زدیم و شعر می‌خواندیم.

عمومیم پرتو علوی غزلهای حافظ را معنی می‌کرد. آقا حمید عموی کوچکم که از من دو سال بزرگتر بود صدای خوشی داشت؛ آواز می‌خواند. با هم دعوا و کتک‌کاری می‌کردیم. به دختر عمه‌هایم متلک می‌گفتیم که شما داخل آدم نیستید خودتان را جزو ما مردان نکنید:

کسبوتر با کسبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز

بزرگترها از جمله پسر عمه‌ام برای ما نمایشنامه می‌نوشتند و ما بازی می‌کردیم. در زمستان درختهای یاس و نارنج را به حوضخانه می‌آوردند و دیگر جای بازی نبود. برای من گوشه‌دنجی بود که آنجا می‌توانستم با عموی کوچکم دزدکی سیگار بکشم. یک بار نزدیک بود گیر بیفتم. نوکری داشتیم به اسم حاجی عبدالکریم که از توی حیاط از پشت پنجره نگاهی به حوضخانه انداخت و تصور کرد که بوی دود می‌آید، آمد و ما را دید، تهدید کرد که اگر بار دیگر ببینم که دارید سیگار می‌کشید چقلیتان را می‌کنم.

خانه با حوض بیضی شکل و چندین باغچه دور و بر آن و چنارهای بلند و درخت انار و شبدرهای وسط باغچه و گلدانهای شمعدانی و درخت خرزهره مال پدر بزرگ بود و دو عموی من که سه چهار سال از من بزرگتر بودند در آن زندگی

می‌کردند. عمومی وسطی من عزیز در دانه مادر بزرگم بود و مغز کاهو و نان برنجی و نان شیرمال و توتک هر وقت از مدرسه به خانه می‌آمد و بهانه می‌گرفت برای او آماده بود. این عمو سیدعبدالعلی اهل شعر بود و دائماً حافظ می‌خواند و شعر می‌گفت و از همان زمان پرتو تخلص می‌کرد و اگر من امروز پس از عمری هنوز هم از غزل‌های حافظ خوشم می‌آید به همین دلیل است که از او این نعمت نصیب من شده است. من هم به تقلید او شعر می‌گفتم و حتی یک بار با غلامعلی فریور شعری گفتم و مسئله حساسی را حل کردیم و هر دوی ما آنها را به مدیر نسیم شمال که دفترش در میدانچه جلوی مسجد شاه بود بردیم که در روزنامه‌اش چاپ کند. این مسئله به اسم غلامعلی فریور در آمد و اسم من نبود و سخت پکر شدم. این نخستین شکست من در عالم نویسنده‌گی بود.

این خانه اندرونی اتاق بزرگی داشت و در آن روزهای جمعه و گاهی روزهای عید همه ما همه اهل خانواده، عموها، پسرعمه‌ها و دختر عمه‌ها، عروسها و فرزندان‌شان آنجا سر یک سفره بزرگ می‌نشستند و ناهار یا شام می‌خوردند.

یک روز عبدالعلی، نازپرورده عمویم که ملقب به «پرتو» بود، می‌خواست مغز قلمی را با هر دو دست بتکاند که استخوان به بشقاب چینی خورد و آن را از وسط به دو نیم کرد. پدر بزرگ غیظش گرفت و گفت:

می‌خواستی یک مشت به شکم صاحب‌مرده‌ت بزنی و بشقاب چینی را نشکنی. در این خانه هم من روزی عواقب سیاست‌بازی را دیدم. گمان می‌کنم زمان نخست‌وزیری و ثوق الدوله بود که جمعی دانشجویان و فکل و کراواتیها و عده‌ای از بازاریان با قرارداد و ثوق الدوله با انگلیسها، معروف به قرارداد ۱۹۱۹، مخالفت می‌کردند و به آن اعتراض داشتند و میتینگ می‌دادند.

یک روز وسط ظهر وقتی از مدرسه برگشتم، دیدم که حاج آقا بزرگم در همین اتاق که اُرسیهای آن را بالا زده بودند نشسته بود و آقای که سر و وضع حساسی داشت کاغذهای پدر بزرگ را بررسی می‌کرد. حاج سیدمحمد می‌گفت:

این قباله‌های خانه‌ها و املاک من است می‌خواهید آنها را هم ببینید؟
نظمیه‌چی با ادب و احترام جواب می‌داد:

حاج آقا اجازه بفرمایید نگاهی کنم، دست به آنها نمی‌زنم.

بعدها فهمیدم که این تفتیش اوراق به مناسبت فعالیت سیاسی عموم فدایی علوی بود که به سبب مخالفت با سیاست و ثوق الدوله چندین بار همراه برادرم مرتضی علوی به زندان افتاده بود و من بچه‌ای سیزده چهارده ساله اجازه داشتم سوار الاغی که در سر طویله داشتیم برای او غذا و لباس ببرم و رخت چرکها را برگردانم. در این زندان که در خانه‌ای خارج از شهر بود، حسن علوی پسر عمه من و فرخی یزدی نیز حضور داشتند.

از این اندرونی با محوطه وسیع آن باز حیاطچه‌ای وصل به خانه کوچکی می‌شد که در آن ما زندگی می‌کردیم. یعنی پدرم، مادرم و ما سه برادر و سه خواهر. یک خواهر بزرگتر داشتم و برادرم مرتضی علوی هم از من بزرگتر بود. ما اینجا هم منزل بودیم. یک خانه محقری بود و چهار اتاق داشت و یک آشپزخانه و آب انبار و دو اطاقی که روی آن ساخته بودند و محل کار و پذیرایی پدرم بود. اینجا یک میز تحریر و مقداری کتاب و صندلی حصیری و مبل سفیدپوش برای من همیشه تازگی داشت، به خصوص که حصیر آویزان لبه دیوار، که روی آن یک زن چینی نقش شده بود، مرا همیشه جلب می‌کرد.

یک در دیگر این خانه به کوچه‌ای باز می‌شد رو به بازار آهنگرها. این کوچه محل بازی تمام بچه‌هایی بود که در آن حول و حوش سُکنی داشتند. اما مادرم به ما اجازه نمی‌داد که با آنان بازی کنیم.

دری از این خانه رو به حیاط کوچکی باز می‌شد که خانه عموم فدایی علوی بود. اینجا دیگر به تمام معنا مرکز سیاست بود. عموم همیشه مهمان داشت. آنجا جلسه می‌کردند. شبنامه چاپ می‌کردند. امثال لطفی و دیگران که حالا اسمشان یادم نیست آنجا می‌آمدند. گاهی پخش این شبنامه‌ها توسط ما بچه‌ها صورت می‌گرفت.

روزی پاسبانی، که آن روزها او را آژان می‌گفتند، در زد. من زهره‌ام ترکید و خیال کردم که برای گرفتاری عموم آمده است. بعداً فهمیدم که این آقا از محرمان سیاستمداران مخالف دولت بود و آمده بود به عموم توصیه کند که

دیگر شبنامه‌ها را به دست بچه‌ها پخش نکند چون کمیساریای محل بو برده است که شبنامه‌های ژلاتینی در این محله چاپ می‌شود و انتشار می‌یابد.

پدر بزرگ من حاجی سید محمد صراف از دولتمندان آن روز به شمار می‌رفت و می‌توانست زندگی نسبتاً مرفهی برای خانواده‌اش مرکب از چند خانوار فراهم سازد. اما این امر با کمال صرفه‌جویی انجام می‌یافت. ما هرگز گرسنگی نکشیدیم. در ناز و نعمت هم بسر نبردیم. اما وقتی پسر دانیهای نونوار را می‌دیدیم که در خانه‌شان همه جور اسباب‌بازی داشتند و به ما افاده می‌فروختند غبطه می‌خوردیم و ناراحت می‌شدیم و مادرم این سرشکستگی را می‌دید و می‌کوشید با فروش جواهرات و طاق‌شالها و ترمه‌هایی که از خانه پدری آورده بود برای ما کفشهای بندی و لباس فاستونی بخرد، هرگز نمی‌توانم بگویم که پدر بزرگم آدم کنسی بود، اما بسیار دقت می‌کرد که کسی در خانه او ولخرجی نکند. گاهی تنها از حیاطی دیگر می‌رفت و اگر می‌دید که فتیله چراغی زیاد بالاست و روشنایی فراوان می‌تابد تق می‌زد. می‌گفت:

آخر چقدر نفت مصرف می‌کنید! فتیله را پائین بکشید! حالا دیگر وقت درس خواندن نیست، بروید بخوابید!

حق هم داشت زیرا زمان جنگ بود و نفت از روسیه می‌آمد و گران شده بود و با وجودی که او قند و شکر را می‌توانست گرانتر بفروشد این شعر را می‌گفت:

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن.
و آن را شعار خود ساخته بود.

این پدر بزرگ وکیل دوره اول مجلس شورای ملی، مانند وکلایی از قبیل تقی‌زاده و احتشام‌السلطنه و تحت تأثیر سید جمال‌الدین واعظ تصور می‌کرد که سبب عقب ماندن از قافله تمدن اروپا و دلیل شکستهای ایران در جنگها با روسیه تزاری و انگلستان بی‌بهرگی از علم است که باید جبران گردد، به نظر این حضرات چنین آمد که باید فرزندان خود را به کشورهای پیشرفته مانند لبنان و مصر روانه کنند. از این جهت پدر بزرگ دو فرزند خود را ابتدا به بیروت به قصد تحصیل در مدرسه امریکایی و سپس به آلمان و فرانسه گسیل داشت.



محتوای این نوشته‌ها شرح زندگی من نیست. در روزگار من
 حوادث مهمی رخ داده‌اند. در این هشتاد سال زندگی، از این
 درگونی‌ها سود برده و زمان سپهرم در هر دوران و فاجعه در
 زندگی من تأثیر داشته‌اند. در هیچ مورد عامل بوده‌ام و اراده
 من کارساز نبوده است. نه سو بیاز ندادم و نه نه بیاز. پس
 قصدم شرح زندگی خودم نیست. بیشتر شرح تأثیر حوادثی
 است که زندگی مرا زیر و رو کرده، از راه بدر برده، نه گوشه‌ای
 انداخته و رها کرده‌اند.»



مؤسسه انتشارات نگاه



9 784964 513245

۹۷۸۴۹۶۴۵۱۳۲۴۵

www.nagah.com

۱۳۹۸

مؤسسه انتشارات نگاه